

سرباز وطن

جوان بیست ساله یی بود. قد دراز داشت و لاغر اندام بود. زیبایی چشمانش بر زیبایی صورت سفیدش افزوده بود. پیراهن و تنبان آبی رنگ به تن کرده بود و چپلی سیاه به پا داشت. زیبایی صورتش را ریش انبوه پوشانیده بود و در ده متری موتر رینجر اردوی ملی ایستاده بود. او گرچه به ظاهر به سمت های دیگر می دید؛ ولی تمام هوش و حواسش به افسر نشسته در سیت موتر و چند سرباز مسلح ایکه چند قدم دورتر از موتر، برای امنیت واسطه و اجرای وظیفه^۶ داده شده ایستاده بودند، بود. یکی از سربازان که در ازدحام متوجه او شده بود، هر حرکت جوان را زیر نظر داشت. با گذشت هر دقیقه قلب جوان ملتهب شده براضطرابش افزودی به عمل می آمد. او متردد بود و هیجان سرتا پایش را فرا گرفته بود. جوان کلمه شهادت را خواند و با قدم های لرزان به سمت واسطه حرکت کرد. سرباز با سرعت از جایش پرید و خود را به جوان رسانید و صدا زد:

- ... ریش...! از جایت تکان نخوری... دستها بالا... کته دو زانو به زمین بشی؛ اگه نی سوراخ سوراخ می کنمت.

جوان که انتظار همچو گیر افتادن را در دقایق نخست عملی کردن تصمیمش نداشت، با عجله دستها را به گردن برد و با دو زانو به زمین نشست. جوان دید، که از چهار سمت توسط چندین سرباز محاصره شده است. دو سرباز، ماشیندارهایشان را به شانه انداختند و جوان را تلاشی کردند. مردم که با شنیدن صدای مردانه و متین سرباز، احساس خطر کرده بودند، با سرعت از محل دور رفته بودند. یکی از سربازان به قوماندان خود که نزد شان رسیده بود، گفت:

- قومندان صایب هیچ چیز نداره... ده جیبش تذکره و چند قطعه عکس اس.

قوماندان با قهر و غضب گفت:

- خی چرا او ره دریش کدین...؟

سرباز که جوان را دریش کرده بود، میل ماشیندار را پایین کرد و یک قدم به قوماندان نزدیک

شد و گفت:

- صایب... فکر کردم، که انتحاری اس... از یک سات متوجه بودم، که به شما و موتر می دید.
قوماندان گفت:

- دگه فکر خوده بگی و هر کسی ره که به ما سیل میکند، دریش نکو. از یک طرف مردم وارخطا
میشن و از طرف دگه باعث آزار و اذیت مردم میشوین.
سرباز صدا زد:
- فامیدم صایب.

قوماندان به جوان نزدیک شد و از دستش گرفت. او جوان را بلند کرد و گفت:
- برادر عفو کو... سرباز اشتباه کده بود... میتانی که بُری... باز هم از خودت معذرت میخوام.
جوان به قوماندان دید و گفت:

- قومندان صایب... مه فکر بد نداشتم... از چند روز می خواهم، که کته شما گپ بزوم.
قوماندان از دست جوان گرفت؛ درحالی که به طرف موتر حرکت می کرد، به سربازان گفت:
- به وظیفه تان ادامه بتین... زود تیت شوین.

قوماندان، سیت عقبی راننده را باز کرد و به جوان گفت:
- بالا شو... اونجه گپ میزنیم.

جوان مشوش و متردد شد و گفت:

- قومندان صایب... همینجه درست اس... اینجه گپ میزنیم.
قوماندان خندید و گفت:

- صرف گپ تره میشنوم... مه خو تره بندی نمی کنم... وظیفه ما جلب و جذب جوان ها به
سربازی اس.

جوان لبخند زد و به موتر بالا شد. وقتی قوماندان پهلویش نشست و دروازه را بست، گفت:

- صایب...! می دانم... مه ده باره شما معلومات دارم... می خایم (میخوام) سرباز شوم... از چند
روز قبل تصمیم شامل شدنه به اردوی ملی گرفتیم.
قوماندان خندید و گفت:

- چرا نی... ما خو خدمتگار شما هستیم... آیا امروز حاضر هستی، که کته ما بُری...؟
جوان گفت:

- هان صایب... مگم مره گفتن، که سر و ریش آدمه تراش می کنین؛ مه خو ای ریش مبارک خوده تراش نمی کنم.

قوماندان را خنده گرفت. لمحہ یی بعد گفت:

- کی گفته که ما ریش همگی ره تراش می کنیم. هان... سربازها باید سر و ریش خوده تراش و یا ماشین کنن؛ ولی ده صورتی که یک سرباز نخایه، ما به ریش او کار نداریم.

جوان مترددانه گفت:

- قومندان صایب... مه خو پنج وقت نماز ادا می سازم... کسی خو مانع نمیشه...؟

قوماندان با صدای بلند خندید و گفت:

- کی تره گفته...؟ هر کسی که گفتیت، غلط گفته... ما به مرکز تعلیمی، تمام قطعه ها و جزوتام های خود مسجد، امام، ملا و مُدّرس دینی داریم... شکر الحمدالله پنج وقت صدای ملکوتی آذان مبارکه می شنویم و پنج وقت نمازه هم ادا می سازیم. تره هم کسی مانع نمیشه؛ تا نماز نخوانی، بلکه ما سربازها ره تشویش به اداکدن نماز می کنیم.

جوان متعجبانه گپ های قوماندان را شنید و گفت:

- خی به مه دروغ گفته بودن...! مه شنیده بودم، که سربازها اجازه خواندن نمازه ندارن... خوب به هر صورت مه از همی لحظه سرباز شما هستم.

قوماندان گفت:

- نی، نی. سرباز مه نی... بلکه سرباز مرکز تعلیمی میشوی... تو باید چند ماه قوانین سربازی ره یاد بگیری... استادها به مرکز تعلیمی همه اصول و قوانین نظامی ره به تو و دگرا یاد میتن. وقتی بخیر فارغ شدی، باز به یک قطعه معرفی شده و سرباز همو قطعه میشی... پریشان نباش... تا که به مرکز تعلیمی هستی، کتت ارتباط می داشته باشم. ما دوست های خوب شده میتانیم.

قوماندان مکث کرد و پرسید:

- جوان کاکه...! نامت چیست...؟

جوان مؤدبانه گفت:

- صایب... نواز... نام محمد نواز اس... از ولایت کُز هستم.

قوماندان گفت:

- سرباز نواز...! از هر ولایت که هستی، باش... به پیش ما یک سرباز افغان هستی... اردوی ملی از تمام افغان ها اس و خدمتگار ملت افغان میباشد.



روزها یکی پی دیگر می گذشتند. نواز دریشی نظامی به تن کرده و موهای سرش را تراشیده بود. او با سربازان دیگر طبق تقسیم اوقات مرتبه^۶ مرکز تعلیمی، همه روزه بعد از ادای نماز صبح، سی دقیقه ورزش و سی دقیقه جمع نظام می کرد؛ چای صبح را در طعامخانه صرف کرده و به صنف درسی می رفت؛ استادان به همه سربازان درس های تکتیکی و تخنیکی سلاح و وسایط را به شکل نظری و عملی تدریس می کردند. نواز در هفته^۶ دو بار با همقطاران خود به دروس عقیدتی اشتراک می ورزید و از معلمین مجرب، در مورد احکام دین مقدس اسلام موضوع های جالب را یاد می گرفت. بعد از اداکردن نماز صبح، به دروس آموزش قرآن شریف می نشست و غلطی های خود را نزد امام مسجد، اصلاح می ساخت؛ عصرها؛ با سربازان فوتبال و یا والیبال، بازی کرده و دوستان زیاد یافته بود. در ختم هفته^۶ چهارم او را نوکریوال خواست و گفت:

- سرباز نواز...! برادر کلانت به دروازه^۶ قراول آمده... اونجه برو و به مدت نیم ساعت کتشی ملاقات کو.

نواز دست راست خود را برای رسم و تعظیم به شقیقه بالا برد و گفت:

- صایب... اطاعت میشه.

سرباز نواز از اتاق نوکریوالی بیرون رفت و به طرف قراول روان شد. او از روز های نخستین سربازی منتظر کسی بود؛ تا او را ملاقات کند. از این که به آرزویش رسیده بود، سبکبال به قراول رسید. در قراول با مرد چهل ساله یی بغل کشی کرد و دورتر از پهره داران در سایه^۶ یک درخت نشستند. مرد وقتی متیقن شد، که کسی سخنان شان را نمی شنود، گفت:

- آفرین...! بسیار هوشیار بر آمدی... طبق پلان باید اطمینان شانه به خود جلب کنی... باز کاری می کنی، که نامت به تاریخ اسلام به خط طلایی نوشته خات شد... بخیر جنت فردوس نصیب تو میشه.

سرباز نواز گفت:

- لالا...! دفعه دگه چطو کنیم...؟ ملاقاتم خو خات کدی...؟ مگم فکر می کنم، که آمدن زیاد تو به اینجه خوب نیس. سر مه اشتباهی میشن و مه گیر میایم... تو باید پیش مه زیاد نیایی.

مرد گفت:

- برت تیلفون جیبی آوردیم... کته تو هفته^۶ یک دفعه گپ میزنم. فکر خوده بگیری، که تیلفونه کسی نبینه... کوشش کو، که ای کافرا ره خوبتر بشناسی...! نمره^۶ خصوصی خوده به تیلفون ثبت کدیم.

نواز در حالی که به مرد می دید، سرش را شور داد و گفت:

- لالا...! وعده هایت چیه وقت عملی می سازی...؟ ده باره او وعده هایت بگو.

مرد که از نیفه^۶ تنبانش تیلفون جیبی را می کشید، گفت:

- به ما اطمینان داشته باش... ما همه پول ها ره خات دادیم. اگه موفق نشدی و یا زیر تأثیر کافرهای بی دین رفتی، او وقت خو میدانی، که همه اعضای خانوادیت کشته میشن.
نواز عاجزانه گفت:

- نی، نی. خانوادیمه غرض نگیری... اونا باید مصون بمانن... تو پول ها ره بریشان بتی... مه اعتماد همه ره به خود جلب می کنم؛ تا بتانم، که مواده بدون تلاشی داخل اینجه کده بتانم. انشاءالله تا یکی دو روز، چند پهره دار قراوله دوست خود می سازم.
مرد تیفون را پنهانی به نواز داد و گفت:

- آفرین... کار ته خوب انجام بتی... تو به مه زنگ بزنی... روز چهارشنبه به وقت نماز شام منتظر زنگت هستم. امروز یک مقدار پوله به آغایت میتم... باقیمانده پول ها ره قبل از انجام دادن کار به او می رسانم.

هر دو برخاستند و بعد از بغل کشی، مرد از قراول بیرون رفت و نواز به طرف کاغوش روان شد.



نواز با استعدادی که خداوند منان نصیبش ساخته بود، با گذشت هر روز در بین سربازان محبوب ترمی شد؛ همه استادان او را تقدیر می کردند؛ در تمام دروس ممتاز بود؛ معلم عقیدتی از کنجکاو و سوالات او خوشنود بود؛ مولوی مسجد خیلی دوستش داشت و بعضی روز ها به او می گفت؛ تا امامت کند. نواز محبوب دل های همه سربازان شده بود. آنان از سخنان محبت آمیز او حظ می بردند؛ همه سربازان از خداوند آرزو می کردند؛ تا آنان را با نواز در یک قطعه سوق نمایند. روز چهارشنبه فرا رسید و نواز روز را نورمال سپری کرد. وقتی آذان شام را شنید، بدون

آنکه کسی متوجه شود، از کاغوش بیرون شد. او خود را در نزدیک میدان جمع نظام در زیر چند درخت انبوه رسانید و تلفون را از جیب بیرون کشید. تلفون را فعال ساخت و به یگانه نمره ایکه ثبت بود، زنگ زد. لختی بعد گفت:

- بلی...! لالا...! اسلام و علیکم... چی حال داری... وقت زیاد ندارم، بگو، که چی کدی.
از آن سو صدا را شنید، که گفت:

- و علیکم نوازجان...! امیدوار هستم، که کارها خوب پیش بره... یک مقدار پول به آغایت دادم و برش گفتم، که تو به یک سفر رفتی و یک ماه باد میایی. او بچه...! هوش کنی، که برش زنگ نزنی... آگه نی گپ خراب میشه.
نواز گفت:

- کارهایم خوب پیش رفته... مه به چهارشنبه دگه برت اطمینان میتم، که آماده^ه انجام عملیات هستم... سربازهایی ره که همیشه به قراول پهره می باشن، دوست خود ساختیم، تو نشانی همو جایه بگو، که مه باید مواد انفجاریه و واسکت انتحاری ره از تو بگیرم.
مرد فریاد زد و گفت:

- احمق لوده... کودن بیشعور... واضح گپ نزن... نام چیزی ره نگی... حالی آدرسه برت داده نمیتانم... هفته دگه خات گفتم.
نواز آهسته تر گفت:

- مه هم باید اطمینان حاصل کنم، که تمام پول وعده داده شده گی به آغایم رسیده. او روزی که پیش تو میایم، به آغایم زنگ میزنم.
مرد گفت:

- درست اس... هموقسم کو. او روز یک سات پیش از وقت ملاقات ما، به آغایت زنگ بزن.
نوازجان...! فراموش نکنی، که بخیر تو یک شهید و غازی یی میشی، که جایت به جنت فردوس اس. جنت فردوس محل سردارهای اسلام اس.
نواز با پریشانی گفت:

- ایره میدانم... هرچه زودتر آرزوی رفتن اونجه ره دارم. تو و او برادرخارجی دو ماه برم درس و تعلیم دادین و ده مورد همه چیز گفتین... همو گپ های شما بود، که حاضر شدم؛ تا ای عمله انجام

بتم و یک تعداد زیاد کافر ها ره از بین ببرم و خودم به جنت فردوس بروم. لا... لا...! مه چند صد نفره به جهنم روان می کنم...!

مرد گفت:

- آفرین...! خوب به یاد داشته باش، که ظالم های بی دین، اجازه زندگی کدنه ندارن... از خانوادیت خاطر جمع باش... ما به هر قدم کته شان هستیم.

نواز گفت:

- لالا...! مه یک آرزوی آخری دارم... لطفا مره نا امید نساز.

مرد گفت:

- بگو... آرزوی آخریت برآورده میشه... آرزویت چیس...؟

نواز گفت:

- لالا...! آرزو دارم؛ تا به آخرین بار او استاد خوده که دو ماه بریم آموزش داد و از فواید جنت و شهادت، مره فهماند، به آغوش بکشم و دست شه بوسه بزنم. آخر استادم بود... ایقه خو سرم حق داره...!

مرد گفت:

- کوشش می کنم... راستی از بخت خوب تو، او دیروز آمده... چند نفر دگه ره تربیه کده و با خود آورده... انشاءالله چند فدایی دگه هم پیشت میان. تو به جنت تنها نمی باشی.

نواز عاجزانه گفت:

- خیر ببینی... اگه ای آرزویم برآورده شوه، بسیار خوش میشم... راستی لالا مه باید کته لباس نظامی پیش شما بیایم... یک بیک پر از لباس ها ره میارم و ده بازگشت، ماده ده بیک جا به جا می کنیم.

مرد با تندگی گفت:

- ای حماقته نکنی... به لباس شخصی بیایی.

نواز با وارخطایی گفت:

- لالا...! گپه بفام... اگه به لباس نظامی نیایم، مره به قراول تلاشی میکنن... باز تیرکدن مواد مشکل میشه... خاطر جمع باش، دوست هایم پهره دار قراول هستن.

مرد گفت:

- خو... خو... درست اس... هر قسمی که بهتر میدانی، همو قسم کو.
نواز گفت:

- دگه قطع می کنم... نماز تمام شده... نشوه که سرم اشتباهی شون.
مرد با رضایت گفت:

- آفرین سردار اسلام... خداوند تره موفق داشته باشه... خدا حافظ. هان... روز چهارشنبه ساعت ده
بجه برم زنگ بزن، باز مه آدرسه برت میتم و کاره به وقت نماز شام باید عملی بسازی.
نواز با صلابت و استواری گفت:

- لالا همو قسم میشه... خاطر جمع باش... بسیار کس ها نیست و نابود میشن... مه دین وطن و
ارشادات دین مقدس اسلامه عملی می سازم...! از خودت هم تشکری می کنم. بامان خدا.



نواز بیک سیاه^۶ سفری درشانه داشت و به کوچه^۶ راست پیچید. بعد از پیمودن یک صد قدم
زیر سه درخت اکاسی که به فاصله^۶ پنج متر از همدیگر فاصله داشتند، ایستاد؛ تلفون جیبی را
گرفت و زنگ زد.

وقتی از آن سوی تلفون صدای بلی را شنید، گفت:

- لالا...! همونجه که گفته بودی رسیدیم، حالی کجا بیایم...؟ ده کدام خانه هستین...؟
لالا گفت:

- دو دقیقه باد یک موتر سیاه^۶ کروزین میایه... وقتی به تو نزدیک شد، دست بتی... کته راننده
یک نفر دگم اس... او نفر پرسان میکنه، که چی میگی... تو بگو، که کته راننده کار دارم. باز اونها
تره پیش ما میارن.

نواز لبخنده زد و تلفون را به جیب گذاشت. دو دقیقه بعد یک موتر شیشه سیاه به کوچه
پیچید و او به راننده^۶ موتر دست داد. بعد از رد و بدل کردن شفر، مرد همراه^۶ راننده از موتر
پایین شد و به او گفت:

- زود بالا شو.

نواز به موتر نشست. مرد پهلویش آمد و دروازه^۶ موتر را بست. موتر حرکت کرد و مرد با
دستمال چشمان او را بست و گفت:

- برادر خفه نشی... ای قانون ماس... بری حفظ امنیت باید ای کاره کنیم.

نواز گفت:

- مه خو نفر اطمینانی شما هستم... کته مه نباید ایتو یک کاره کنین... مه به لالا شکایت می کنم.

مرد گفت:

- قانون، قانون اس... تو دگه خفه نشو. تو خو تا حالی به قانون ما بلد شده باشی.

مرد بیک را باز کرد و تمام لباسها را به زانوانش ریخت. بیک را با دستانش تلاشی کرد و بعد لباسها را با دقت دید و در بیک داخل ساخت. موتر پانزده دقیقه با سرعت به زاویه های مختلف پیش رفت. نواز احساس کرد، که به مقصد رسیده است؛ چون موتر ایستاد و هارن رمزمانند را به صدا آورد. موتر داخل حویلی شد و مرد چشمان او را باز کرد. هر دو از موتر پایین شدند و نواز به عقب مرد داخل تعمیر شد. نواز دلهره داشت، مشوش و غمگین شده بود، قلبش به شدت می تپید. او در داخل تعمیر چند مرد فدایی را دید، هر مرد فدایی با دیدن نواز، بغل کشی کرده و می گفت:

- شهادت مبارکت باشه... انشاء الله به زودی کتت یکجا میشیم.

نواز با مرد و سه نفر فدایی به داخل تهکوی تعمیر رفتند. در زیر زمینی با مرد خارجی و لالا مقابل شد. لالا در حین احوال پرسى گفت:

- مرد جنتی...! اینه آخری خواهش تره هم پوره ساختیم... ای هم استاد... کته بیادرهای فدایی خو ده بیرون آشنا شده باشی.

مرد خارجی که به زبان نواز، روان صحبت می کرد، گفت:

- انشاء الله شاگرد خوب تربیه کدیم... تو با شهامت ترین شاگرد هایم هستی.

نواز گفت:

- مه هم دین شاگردی ره به جا میارم... روز به روز فهمیده میروم، که شما چقه مردم خوب و شریف هستین...!

مرد خارجی رو به لالا کرد و گفت:

- وقته ضایع نسازین... زود مواد جنتی ره بتین، که بخیر بُره... شام با شنیدن خبر خوش لذت می بریم. نواز تو یک جوان با شهامت، قهرمان و سردار اسلام هستی... نام تره به خط زرین نوشته می کنیم.

لالا از الماری یک واسکت انتحاری و چند کیلو گرام ترویتیل بیرون کشید. مردی که نواز را آورده بود، بیک را از شانه پایین ساخت و به کمک دو مرد فدایی، آنها را به داخل بیک جا به جا کرد. مرد خارجی او را به آغوش گرفت و گفت:

- برو دگه پنایت به خدا... شهادتت مبارک باشه.

لالا، نواز را به آغوش گرفت و صورتش را بوسید. درهمین وقت، دروازه^۶ زیر زمینی به شدت باز شد و چشم برهم زدن قوماندان، چند بریدمل و سرباز با ماشیندارهای آماده به فیر، داخل آمدند. قوماندان صدا زد:

- حرکت نکنین... شور نخورین، که فیر می کنیم... دستها بالا.

مرد خارجی، لالا و دیگران هنوز به خود نیامده بودند، که تعداد از سربازان دستان شان را محکم گرفته، ولچک زدند و تعداد هم ماشیندارهای تروریستان را جمع آوری کردند. قوماندان، نواز را به آغوش گرفت و گفت:

- سرباز وطن...! مبارکت باشه... تو واقعاً یک افغان هستی... ملت افغان به فداکاری و جانبازی تو افتخار میکنه. تو یکی از با شهامت ترین سرباز ها هستی.

قوماندان در حالی که دست به شانه^۶ نواز انداخته بود، رو به مرد خارجی و لالا کرد و گفت:
- تمام تبلیغات شما به صفر ضرب شد. حق، حق اس... مسلمان واقعی هرگز فریب سخنان چرب و نرم شما ره نمیخوره... نواز به هفته^۶ اول با دیدن و شناختن ما مطمئن شده بود، که شما کافر و بی دین هستین.

قوماندان خندید و به گپ هایش ادامه داد و به لالا گفت:

- دو هفته پیش از آمدن تو به قراول، نواز همه چیزه به مه قصه کد و هر حرکت و گپ او به مشوره مه پیش رفته بود.

لالا در حالی که می لرزید، گفت:

نواز...! خانوادیت تباه شد... همه کشته شدن... به مجردیکه از رسیدن پول از آغایت اطمینان حاصل کدی و به طرف ما روان شدی، مه به نفرای خود زنگ زده و دستور دادم، تا تمام خانواده ته تیرباران کنن... تا حالی همگی شان کشته شده باشن.

رنگ نواز به سرخی گرایید و با وارخطایی و پریشانی به قوماندان دید؛ زبانش از حرکت باز ماند و متحیرانه به هر یک دید. قوماندان قاه قاه خندید و گفت:

- لالا...! ما شما تروریست ها ره خوب می شناسیم... یک و نیم ساعت پیش که نفر تو پوله به آغای نواز داد و رفت، سربازان ما از پنج صبح امنیت خانواده^ء نوازه گرفته بودن و ما هم نوازه از بسیار دور تعقیب میکردیم؛ تا به شما رسیدیم.

قوماندان ادامه داد و گفت:

- نیم ساعت قبل به مه مخابره کدن، که او دو نفره که به خاطرکشتن والدین، برادر و خواهرهای نواز فرستاده بودی، کشته شدن. تمام خانواده^ء نواز جور و سلامت هستن. پدر نواز تیلیفونی بریم گفت، که به داشتن پسری به مانند او افتخار میکنه. لالا جان...! جاده یک طرفه شما بند شد. نواز، قوماندان را به آغوش گرفت و از خوشی زیاد قطره های اشک از چشمانش جاری شد.

پایان

21 / ثور / 1391